

خواهر بگو از شهلا پروین روح

خواهر جان دستم به دامنت نیفتی که بچه توی بغلم خوابیده. بیا من ساکم را برمی دارم. همین جا تهات را زمین بگذار و پایت را خلاص کن. برای زیارت دیر است. دیگر مشکل دستت به ضریح برسد. شما هم اگر حاجت می خواهی و قصد شب ماندن داری باید می آوردی و دخیل می بستی. طناب من قرمزه، اون پایین، پایین ضریح، همان قرمز پلاستیکی. گمانم شما مرتبه اولی است که این موقع آمده ای اما من دیگر راه و چاه دستم آمده، ساعت سه و چهار بعد از ظهر که هنوز خلوت است می آیم و دخیلم را می بندم اون پایین. بعد از همانجا دنباله اش را از زیر فرش رد می کنم تا این جا. این جووری دیگر توی دست و پای دیگران نمی گیرد. یک بار طناب، پوست مچ پایم را برید. از سوزشش تا صبح عاجز شدم آخر من زیاد می آیم همیشه خدا هم همین جا می نشینم. هوایش کم است. در عوض دم راه نیست... یک کم آرام بگیر. این جووری فقط سوی چشم هایت را می گیری. به جایش دعا بخوان و حاجت بطلب. اگر مریض داری ختم عمن یجیب بگیر، «و ان یکاد» هم خوب است. اگر هم زندانی داری یک دعای خوب توی مفاتیح بدم که فقط مخصوص همین است. برای شوهر خودم پنج سال بریده بودند. چه کشیدم. مسلمان نشنود، کافر نبیند. او توی حبس بود و من مانده بودم بی خرجی، بی پناه. این جور مواقع از جوانک تازه تکلیف بگیر تا پیرمرد سکنه ای هفتاد ساله از آدم توقع بی جا دارند. خدا هیچ زنی را بی سایه سر نکند هر چه داشتیم و نداشتیم فروختم و خوردم تا یک شب که مثل حالای شما دلشکسته و ناامید آمده بودم اینجا و زار می زدم یک خانم نورانی همین دعایی را که می گویم یادم داد و گفت و خمه بردار* که هفت شب دوشنبه بیایی و هفتاد بار بخوانی. یک قفل هم بگیر ببند به ضریح و نیت کن تا زندانیت آزاد نشده باز نکنی. همه، قفل سبز می بندند من قرمز خریدم که نشون باشد. برای خاطر جمعی یک تریشه از لباسم را هم گره زدم به حلقه اش و بستم به ضریح. به همین حسین کوچک، سه سال و هجده روز کشید و مرخص شد.

می خواهی قرص بخوری.... بیا من همیشه یک بطری آب همراه دارم همه کیف آدم را می گردند که آب و خوراکی تو نیاوری. رویم سیاه، می گویم گلاب است. می خواهم

بریزم روی حرم. آخه دخیل را که بستی دیگر نمیتوانی جم بخوری تا صبح... دو تا با هم میخوری، خُب حتماً عادت داری.... همیشه همین طور است تا بچه‌ها نخوابیده‌اند آدم سرسام می‌گیرد. کم کم صدایشان می‌برد. اگر از قفسه یک مفاتیح بیاوری و ورق بزنی حتماً جواب مشکل را پیدا می‌کنی. نمونه‌اش را برات بگویم: یک دعا برای رفع بدهکاری و گشایش رزق و روزی دارد که فقط دو صفحه شرح روایت دارد. اگر پشت‌بندش ذکر «یا رزاق» بگیرد دیگر چه بهتر. همین قدر می‌دانم که هر کاری بکنی بهتر از گریه است. هنوز تا صبح خیلی مانده اگر همین طور اشک بریزی و دماغت را بچلانی سر و چشمت به هم می‌ریزه .

من ؟ ... من تمام این دعاها را خوانده‌ام. امشب هم می‌خوانم. وقت هست. یکی دو ساعت دیگر بیشتری‌ها می‌خوانند. گذاشته‌ام آن وقت که حوصله‌ام سر نرود. هر وقت آمده‌ام، چشم هم نگذاشته‌ام. با این همه چل چراغ و مهتابی قربانش بروم از روز، روشن تر است. حالا که ترس لگد کردن بچه را هم دارم. تازه همین بیدار خوابی و زحمت تا صبح نشستن، خودش کلی ثواب دارد... ای خواهر آدم تا هفت جای دلش نسوزد این جا نمی‌آید. هر چند خداییش را بخواهی من امشب حاجتی ندارم، یعنی حاجتی که حاجت باشد ندارم من حاجت روا شده‌ام. امشب هم برای سجده شکر آمده‌ام. برای همین بچه، نه فکر نکنی عیب و علتی داشته، نه شکر خدا سالم سالم است. دنیا که آمد ده بار بیشتر از دکترا خواهش کردم سر تا پایش را معاینه کرد گفت: همه چیزش خوب است. عیب از خودم بود نه این که حامله نشوم، می‌شدم ولی به شش ماه نرسیده می‌افتاد. چهار تا بچه تیله گربه، تیله گربه زیر درخت‌های قبرستان خاک کردم یک پسر و سه تا دختر.

باز هم دو تا قرص با هم، هنوز یک ساعت نشده که خوردی. نمی‌دانم . والله به نظر من که همه قرص‌ها یکی هستند فقط می‌گویند این را برای سرت بخور این را برای دلت، باز دواهای خودمانی بهتر است. سر بچه چهارم که روی خون افتادم ده جورش را از عطاری‌ها گرفتم و خوردم افاقه نکرد ولی ضرری هم نداشت، این جوری که می‌گویند قرص و دوا دارد. بعد دست به دامن ائمه اطهار شدم، امامزاده و مرقدی نیست که نرفته باشم؛ یک روز گفتند برو قدم‌گاه، آب، باد، کجا، با ماشین سه ساعت راه. یک روز صبح

زود بلند شدم دو تا ساندویچ کالباس خریدم و با مینی‌بوس راه افتادم. قیامت بود. گوشهٔ طاقتگاه گلپوش یک ننوی لتهای کوچک بستم و عروسک ریزهٔ قنډاق کرده را تویش خواباندم و تکان دادم و با سوز دل نیت کردم. بعد رفتم بیرون سراغ نقب تا نوبتم شد. یک سرش اینجا بود یک سرش ده متر آن طرف تر، به اندازه‌ای که روی زمین بخوابی و سینه‌کش خودت را به جلو بکشی، آن هم سه دفعه، تاریک تاریک. خاک کفش از ساییده شدن شده بود سرمه. از حرکت جلوتری‌ها دولاحی بود که نفس بند می‌آمد. نیمهٔ راه، فکری شده بودم. بغضی گرفته بودم که می‌خواستم بترکم. که چی، که اگر بچه‌ای که خدا به من داد پسر باشد چه قدر باید توی سربازی تیپا بخورد و سینه خیز روی خاک و سنگ بیابان، تن مادر مرده‌اش را بکشد. آن هم کسی که آدم این قدر آرزو به دلش بوده. شب که برای شوهرم تعریف کردم یک ساعت به ریشم خندید. آن قدر خندید که به گریه افتادم. بعد غیض کرد که اصلاً به من چه که تو مثل تغار سرپایین می‌مانی و هیچ چیز توی شکمت بند نمی‌شود. گفتم مرد این کارهایی که می‌کنم برای خاطر تو هم هست.

گفت: اگر منم که بچه‌ام می‌شود هیچ غصه‌ای ندارم اصلاً از کجا معلوم که همین حالا جای دیگری بچه نداشته باشم.

گفتم: یعنی زن گرفته‌ای؟

گفت: فقط باید زن باشد که خدا داده زن. حتماً که نباید بگیری. فوقش به منیر می‌گویم. امتحانش را هم پس داده یک سال جورش را می‌کشم یکی برایم می‌زاید. راست می‌گفت، اما در نظر بیاورید چه قدر آدم دلش کباب می‌شود که ببیند که این قدر در چشم مردش خوار و خفیف است که او را با یک خانم رسمی مقابل می‌کند. منیر همسایه‌مان است. با ما و چندتای دیگر تو یک خانه شریک‌الملکی می‌نشینیم، فقط او دو برابر کرایه می‌دهد به خاطر عملش. دو تا دخترهایش را دولت دست گذاشت رویشان، سپرد کانون. مردم خبر داده بودند. عین خیالش نبود چند تا بچه هم خودش انداخته. دو تایش را خودم شاهد بودم. آخر سری را دستگاه گذاشته بود، باز هم آبستن شد. کار خدا را ببین. چه قدر دارو خورد تا افتاد خدا می‌داند. گناهش گردن خودش. او

را که توی گور من نمی خوابانند. می دیدم که با شوهرم خوش و بش می کند. غش غش که می خندید تو دل شوهرم غنجی می زد که نگو. به دل نمی گرفتم. تا آن شب که شوهرم توی دلم رفت و آن حرفها را زد. ترسیدم، آدم خودم نبودم تا چند روز بعد هم مثل مرغ کله کنده پل پل می کردم.

وای باز هم قرص. این جوری که شما قرص می خوری خوبه جگرت له نمی شود. هر قدر که درد داری نخور اینها که نقل و نبات نیست. من که خودم را دست دکتر و دوا نمی دهم الا برای این بچه که هر کاری که دکتر گفت، کردم. از بس ناراحت بودم. مادرم آمد بردم پیش متخصص، معاینه کرد گفت: ضعیف هستی تقویت کن. جگر کبابی خون دار بخور، عدس آب پز بخور، شیر و آب میوه، پسته خام و چه و چه. خودش هم قرص تقویت و آهن نوشت گفت: وقتی عقب انداختی باید تحت نظر باشی. بدبخت مادرم هر چه دستش می رسید کرد. جگر و سیب و بکریایی بست به شکم من. دو ماه و نیم بعد که جواب آزمایشم را گرفتم یک سر رفتم دکتر. گفت: زیاد بلند و کوتاه نمی کنی، بغل خوابی هم موقوف. یک هفته نشد آمد سراغم عز و جز کردم که دکتر غدغن کرده گفت: من یک ماه نمی توانم بی زن سر کنم که نه ماه... البته چیزی که زیاد است، زن. گفته باشم. از فردایش هم بیشتر با منیر گرم گرفت. حسابی دست از دل برداشته بود به منیر هم که گله گی کردم گفت: «جلوی شوهرت را بگیر.» سر ماه سوم با مادرم رفتیم پیش آقا رسول فالگیر. به مادرم گفتم کار از محکم کاری عیب نمی کند. هفت رنگ ابریشم خام و یک قفل ریزه هم خریدم. آقا رسول شکمم را با جوهر قرمز جدول بندی کرد و با جوهر آبی پر کرد از عدد و نوشته. ابریشمها را هم، به هم تابید و انداخت دور کمرم. قفل را هم انداخت سرش و بست. گفت: حالا اگر در چهار باد هم باشی، تا این قفل به کمرت است بچه دنیا نمی آید. روزی که می خواستم برای زایمان بروم ابریشم را چیدم و قفلش را زدم پشت در قلک خانه ای که برای بچه ام خریده بودم از همین هایی که شیروانی نارنجی دارند. برای شگون یک سکه پنج تومانی هم انداختم توش.... راستی نگفتم آقا رسول قفل کمر مرا که بست مادرم چادرش را پناه صورتش گرفت و به آقا رسول چیزهایی گفت. خودم رویش را نداشتم آقا رسول گفت یک قفل دیگر بیاورید تا مرد را هم قفل کنم. نشستم تا

مادر رفت خرید آورد. آقا رسول به قفل دعا خواند و بعد بست و داد به من گفت هر وقت خواستی خودت بازش کن.

گذشت تا یک روز که قرار بود بروم دکتر از بعد از ظهر هی شوهرم پا به پا کرد که پس چرا نمی‌روی؟ گفتم وقتم ساعت شش است که او هم نه شرمی نه حیایی راه افتاد طرف اتاق منیر، از حاشیۀ پشت دری نگاهش کردم که رفت تو و در را بست. چیزی طول نکشید که با توپ و نشر آمد که چرا گورت را گم نمی‌کنی بروی مثل کرنجال* ، چسبیده‌ای به من همه‌اش مواظبم هستی. همین مانده بود که بیایی پشت در اتاق منیر کشیک.

گفتم: من؟

گفت خودم چشمه‌های را دیدم. بعد چنان گذاشت تو گوشم که پرت شدم زمین. به همین سوی* چراغ اگر من پشت پنجره منیر رفته بودم. اصلاً همیشه پشت‌دری‌های چرک‌مرده‌اش کیپ تا کیپ کشیده. مگر می‌شود توی اتاقش را دید؟ من می‌دانستم دردش از چیست. راستش دلم هم برایش می‌سوخت. اما مگر چاره دیگری هم داشتم؟ خواهر جون، نخور، داری مثل بید می‌لرزی، رنگت هم پریده. حالا که خوشگل و جوانی، غصه داری؛ فردا که علیل شدی دیگر تف هم رویت نمی‌اندازند. فکر خودت باش از من گفتن. اگه زحمتی نیست یه دقه این بچه را بگیر تا پایم را دراز کنم. بدجوری خواب رفته سوزن سوزنی می‌شود. نه، تو راحت باش. پایم را از این طرف دراز می‌کنم تا بی حرمتی به ضریح نباشد چی می‌گفتم؟ ها... توی مطب رفتم مستراح، لک دیدم، مردم و زنده شدم تا رفتم پیش دکتر و گفتم. یک جور کپسول و دوجور قرص نوشت. گفت خانه که رفتی یک راست می‌روی توی رختخواب و تکان نمی‌خوری، استراحت کامل. کارهایم افتاد گردن مادرم. صبح یک بار می‌آمد و کارهایم را می‌کرد عصر یک بار تا شد ده روز روز. دهم شوهرم گفت من حوصلۀ این ناز چسک‌ها را ندارم.

گفتم: تکلیف چیست؟ گفت: برو خانۀ مادرت. خوب که شدی برگرد. نشون به اون نشونی که تا امروز روز، خانۀ مادرم هستم چند بار رفتم به خانه سر زدم ولی قفل اتاق را عوض کرده. یک اتاق اندازه کف دست را یک قفل زده به چه بزرگی خودش هم تا زاییدم

دو سه بار بیشتر دیدنم نیامد هر وقت هم که از برگشتن ،گفتم طفره رفت توی این مدت بگویم پنج هزار تومن بیشتر نداده. باور کن.

مادرم گفت: ای بدبخت، تو را فرستاده اینجا تا با خیال راحت به کیفیت برسه. من گوش نمی‌دادم ته دلم قرص بود و قفل بسته را هنوز توی کیفم داشتم .
مادرم گفت نه ماه را که تحت نظر بوده‌ای و خیالت راحت است، خودم قابله خبر می‌کنم توی خانه بزا. گفتم نه. اگر قرض از کلاغ بکنم، اگر از عزیز آقای کلیمی نزول کنم، باید بروم بیمارستان. آخر، لنگه‌ النگویش را درآورد داد دستم. گفت می‌خواستم اگر دختر شد عوض کنم یک جفت بچه گانه بگیرم اگه پسر شد زنجیر و شمایل. حالا خود دانی. خدا حقش را گردنم حلال کنه، لنگه‌ دیگرش را هم سر عقد دستم کرده بود که در مدت حبس شوهرم فروختم و کردم خرجی. این هم از این یکی، پشیمان هم نیستم. ارزشش را داشت ماما بچه را که گرفت گفت: مزدگانی، پسر است .

گفتم: سالم باشد چه فرقی می‌کند؟ اما از خدا که پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد که از همین حسین کوچک خواستم که پسر باشد. گفتم دختر پیش چشم است و بی‌قرب. گفتم پسر باشد تا در عوض کنیزی زنش را بکنم و نگذارم پسر از گل نازکتر بارش کند. از بیمارستان دل نمی‌کندم دلم می‌خواست یک هفته نگهم دارند از سفیدی و خنکی ملافها کیف می‌کردم. فردا صبح مادرم آمد که هر چه پی جوی شوهرت شدم نتوانستم پیدایش کنم و بگویم که پا سبک کرده‌ای. ناچار باز به خانه‌ مادرم رفتم تا امروز هم که بیست و سه روز است زاییده‌ام، چهار بار بیشتر نیامده سرکشی، آن هم یک تک پا می‌نشیند و می‌رود. تا هست، کنار پنجره را باز می‌گذارد. می‌گوید اتاق بوی ترشال شیر می‌دهد آن بچه‌ای که مثل گل تر و خشکش می‌کنم. اما می‌دانم همه‌ دردش سر قفل است. حالا دو روز است که علت ندیده‌ام. امروز رفتم حمام و آب پاکی سرم ریختم تا امشب بیایم اینجا که هم سجده‌ شکرم را که نذر کرده بودم ادا کنم، هم استخاره کنم... از ونگ‌ونگ این بچه‌های مریض صدا به صدا نمی‌رسد. خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند... ها.. شکر خدا استخاره هم خوب درآمد. راستش می‌خواهم فردا یک نفر را ببرم قفل در را باز کند اگر نتوانست می‌گویم قفل را ببرد. می‌روم توی اتاقم و تکان نمی‌خورم نه‌ارم

را می‌پزم به کارهای خانه‌ام می‌رسم. اگر وقتی آمد توپش پر نباشد که با زبان خوش مجابش می‌کنم و گرنه مرگ یک بار شیون هم یک بار. به مادر که گفتم گفت: کرنجال هم بود تا حالا دست برداشته بود ول کن شر به پا می‌شود.

گفتم بشود که چی، اگر همین طور بنشینم تا چند وقت دیگر یک دلالت زن پیدا می‌کنی و برای من و بچه روی دست مانده‌ام یک گردن کلفت از خدا بی‌خبر دیگر می‌تراشی که آیا چه بر سر بچه‌ام بیاورد. بختم را عوض کردم، پیشانی نوشتم که عوض نمی‌شود. اگر از کتک سیاهم کند، جم نمی‌خورم. فوقش دامنم را سرم می‌کشم و هر چه از دهانم درآمد بارشان می‌کنم. کاری می‌کنم که منیر بار کند برود، او هر جا برود، جایش است من باید فکر خودم را بکنم. شوهرم هم بالاخره از آب و تاب می‌افتد. به نظر شما این طوری بهتر نیست؟

ای خانم از من می‌شنوی دیگر نخور. شیشه آب را هم که تمام کردی. ببین حالت خوش نیست. شده‌ای عین ماست. برو مستراح، انگشت بزق حلقه همه را بالا بیاور. چند مشت آب سرد هم بزق سر و صورتت تازه شوی. شیشه را هم آب کن بیاور. سر دلت که سبک شود، حالت هم خوب می‌شود. می‌خواهی بخوابی؟ هر جور می‌دانی، پس از همین حالا خداحافظ دیگر صبح بیدارت نمی‌کنم. من اول وقت نمازم را می‌خوانم و می‌روم. فردا خیلی کار دارم دلم می‌خواست من هم کمی دراز بکشم، از تکیه به این مرم‌های سرد، خشک شده‌ام... ولی نه باید کم‌کم سجده شکر را شروع کنم. یا حسین کوچک شفیع که اگر همین فردا هم که بیاید و بند شود به خداوندی خدا قفلش را باز می‌کنم والا برود هر کاری که دلش می‌خواهد بکند من هم قفلش را ننگه می‌دارم آن قدر ننگه می‌دارم تا خودش برگردد. ۱۳۷۰/۱۰/۸

* و خمه برداشتن: متعهد شدن، کرنجال: خرچنگ، سو: نور